

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاک شدند، این را شایسته تو نمی‌دانم، به من ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستاده عبدالملک پیش عمرو آمد که او را بخواند عبدالله بن یزید بن معاویه پیش عمرو بود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابوامیه به خدا ترا از گوش و چشم خودم بیشتر دوست دارم، می‌بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمرو گفت: «چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می‌گردد و درهای دمشق را می‌بندد، سپس از آنجا برون می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که کشته می‌شود.»

عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن زرقا بیدارم کنند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبدالله بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمرو بن سعید بود.

گوید: عمرو به فرستاده گفت: «سلامش برسان و بگو شبانگاه پیش تو می‌آیم ان شاء الله.» و چون شب شد عمرو زره محکمی مابین يك قبای قهستانی و پیراهن قهستانی به تن کرد و شمشیر خویش را بپاویخت. زن کلبی عمرو پیش وی بود و حمید بن حربث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می‌شنوی پیش او نرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به گفته آنها اعتنا نکرد و با یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملک کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند و چون خبر یافت که عمرو بر در است بگفت تا همراهان وی را نگاهدارند و بدو اجازه داد که بیامد و به نزد هر در یاران وی را نگه می‌داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز يك غلام بچه با وی نبود و چون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور او دید حسان بن مالك کلبی و قبیصه بن ذویب خزاعی نیز بودند و چون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد و به غلام بچه خویش نگریست و گفت: «وای تو! پیش یحیی بن سعید برو و بگو پیش من آید»، اما غلام بچه که گفته او را نفهمیده بود گفت: «آماده فرمانم»

سعید بدو گفت: «از پیش من دور شو و به جهنم رو»
گوید: عبدالملك به حسان و قبیصه گفت: «اگر می خواهید برخیزید و با عمرو در صحن خانه ملاقات کنید و به بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنها گفت تا عمرو بن سعید را مطمئن کند.

حسان گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیصه از من درازتر است که منصب دارد.»
قبیصه عهده دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمرو به غلام بچه خویش نگریست و گفت: «پیش یحیی برو و بگو پیش من آید»

غلام بچه گفت: «آماده فرمانم» اما نفهمید که چه گفت.
عمرو گفت: «از پیش من دور شو»

گوید: و چون حسان و قبیصه بیرون شدند، عبدالملك بگفت تا درها را ببستند.
وقتی عمرو وارد شد به او خوش آمد گفت و گفت «ای ابوامیه خدایت قرین رحمت بدارد نزدیکتر بیا» و او را با خوبستن بر تخت نشانید و با وی بسیار سخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر او را بگیر»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان انالله...»
عبدالملك گفت: «انتظار داری با من بنشینی و شمشیر خویش را آویخته

باشی؟»

گوید: پس شمشیر او را بگرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملک بدو گفت: «ای ابوامیه»

گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هر وقت چشمم به توافساد و بر تو تسلط داشتم در بند آهنین کنم»

پسران مروان گفتند: «ای امیر مؤمنان، سپس او را رها می کنی؟»

گفت: «سپس او را رها می کنم، با ابوامیه چه می توانم کرد؟»

پسران مروان گفتند: «قسم امیر مؤمنان را اجرا کن»

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»

گوید: پس عبدالملک بندی آهنین از زیر تشک خویش در آورد و سوی وی افکند و گفت: «ای غلام بیا او را به بند کن» غلام بیامد و عمرو را در بند کرد.

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا مرا بابتد میان مردم میر»

عبدالملک گفت: «ای ابوامیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند

که ترا بابتد آهنین میان مردم بریم، بند را آسان از تو بر نمی داریم.»

گوید: آنگاه وی را به سخنی کشید که دهانش به تخت خورد و دندان جلوش شکست.

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا، شکستن یک استخوان من وادارت

نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»

عبدالملک گفت: «به خدا اگر می دانستم که اگر زنده ات بگذارم زنده ام

می گذاری و کار قریش به سامان می آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند

ما در شهری فراهم نیامده اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»

گوید: و چون عمرو دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملک را

بدانست گفت: «ای پسر زن کی بود چشم ناجوانمردی می کنی؟»

گویند: «وقتی عبدالملک عمرو را کشید و دندان جلوش بیفتاد عمرو به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من خشنود نمی‌شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمر و گفت: «ترا به خدا وحق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیک نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و بیامد و درها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود و این را به یحیی بن سعید گفته بودند که بیامد و برادر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را به گوش ما برسان.» حمید بن حرث و زهیر بن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچک را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمرو بن سعید به نام مصقله ضربتی به سر و لید بن عبدالملك زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و بیامد عمرو را زنده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا وحق خویشاوندی قسم داد.»

عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند او شده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبدالملك گفت: «غلام! نیزه کوتاه را بسیار»، و چون نیزه کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نداشت تا دست به بازوی عمرو زد و متوجه زره شد و بخندید و گفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیا.»

گوید: غلام شمشیر را - که صمصامه نام داشت - بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند و برسینه اش نشست و سرش را برید و شعری به این مضمون می خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا و عیبگویی من باز نمایی

«چنانکه بزخم که مرغ جانم گوید آیم دهید»

آنگاه عبدالملك به لرزه ای سخت دچار شد و پنداشته اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می شود. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که يك دنیا دار او را کشت نه يك طالب آخرت»

گوید: یحیی بن سعید و همراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها و غلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی بیامد که سر را به او دادند که میان مردم انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت و کیسه های مال بیاورد و میان مردم می انداخت و چون کسان مالها را نگرستند و سر را بدیدند مالها را ربودند و پراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملك به نماز می رفت به ابوزعزه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت و سرش را میان مردم و یارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملك بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده بودند پس گرفتند و همه به بیت المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملك بگفت تا تخت وی

را به مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر او را کشته باشند انتقامشان را گرفته اند.»

ابراهیم بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینک ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.»

گوید: یحیی بن سعید را پیش عبدالملک آوردند و بگفت تا او را بکشند اما عبدالعزیز به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می خواهی به يك روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبدالملک بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عبیده بن سعید را بیاوردند که گفت: «او را بکشید.» و باز عبدالعزیز به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان از هلاک کردن وریشه کن کردن فرزندان امیه چشم پوش» و عبدالملک بگفت تا عبیده را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامر بن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملک با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر او زد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می کنی و با او بر ضد من قیام می کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو حرمتم کرد و تو اهانتم کردی، تقریب داد و تو دورم کردی، با من نیکی کرد و تو بدی کردی و با وی بودم و بر ضد تو»

عبدالملک بگفت تا وی را بکشند و عبدالعزیز به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملک عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی بن سعید یکماه یا بیشتر در زندان بود، پس از آن عبدالملک به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از کسان درباره کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر ما را به جز ما می زاید؟»

به خدا رأی ما اینست که اورا بکشی که منافق است و دشمن»

پس از آن عبدالله بن مسعود فزاری برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان یحیی پسر عموی تو است و خویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز با آنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، از آنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می‌کنی.»

گوید: عبدالملک رای وی را کار بست و خاندان سعید را برون کرد و سوی مصعب بن زبیر فرستاد که چون پیش وی رسیدند و یحیی به نزد او وارد شد، ابن زبیر بدو گفت: «جان بردی و دم کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملک کس به نزد زن کلبی عمرو بن سعید فرستاد که مکتوب صلحی را که برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»
زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به او بگو مکتوب صلح را در کفهای او پیچیدم تا به کمک آن به نزد پروردگار خویش با تو محاجه کند.»

گوید: و چنان بود که نسب عمرو بن سعید و عبدالملک بن امیه به هم می‌رسید، مادر عمرو ام البنین دختر حکم بن ابی العاص عمه عبدالملک بود.

عوانه گوید: میان عبدالملک و عمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دو پسر سعید از ام البنین بودند و عبدالملک و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیله کنانه بود و پیش وی به صحبت می‌نشستند. يك غلام سیاه نیز همراه عبدالملک و معاویه می‌رفت، وقتی آنجا می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می‌کرد و می‌آورد و بشقایی پیش هر کدامشان می‌نهاد و پیوسته معاویه بن مروان و محمد بن سعید و نیز عبدالملک و عمرو

سعید را برضد همدیگر تحریک می کرد که به جان هم می افتادند و گاهی از هم قهر می شدند که با هم سخن نمی کردند و مادر مروان می گفت: «اگر این دو تا عقل ندارند آن دو تا دارند.» و هر وقت پیش وی می رفتند رفتارش همین بود تا کینه در دلهاشان ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقك را شکست و با فرزندان مروان بجنگید، عبدالله بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد و سرش را میان مردم آوردند، عبدالله و برادرش خالد برنشتند و به عراق رفتند و با فرزندان سعید که به نزد مصعب بودند بماندند، تا وقتی که جماعت درباره مروان اتفاق کردند.

گوید: و چنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبدالملک رفت که گفت: «شما خاندان یزید چگونه اید؟»

عبدالله گفت: «محروم، محروم»

عبدالملک گفت: «این به سبب اعمالی است که از پیش کرده اید و خداستمگر

بندگان نیست»^۱

عوانه گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمرو بن سعید، امیه و سعید و اسماعیل و محمد، پیش عبدالملک رفتند و چون آنها را بدید گفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قایلید که خدای به شما نداده، آنچه میان من و پدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود و در ایام جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیه بن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند و سخن نیارست گفت. سعید بن عمرو که میان سال جمع بود و از همه هوشیارتر و خردمندتر بود به پاخواست

و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مانیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعده بهشت داد و بیم جهنم، اما آنچه میان تو و عمرو بوده عمرو عموزادهات بوده و تو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای، عمرو به خدا پیوسته و حسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر ما را به آنچه میان تو و او بود مؤاخذت کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گوید: عبدالملک بر آنها سخت رقت آورد و گفت: «پدرتان مرا مخبر کرد که یا مرا بکشد یا من او را بکشم و من کشتن او را بر کشته شدن خودم ترجیح داشتم اما شما مورد علاقه منید و خویشاوندی و حقان را رعایت می‌کنم» و جایزه نکوداد و رعایت کرد و تقرب داد.

گویند: روزی خالد بن یزید بن معاویه به عبدالملک گفت: «شگفتا از تو و عمرو بن سعید که چگونه غافلگیرش کردی و خونش را بریختی.»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«و به تدبیر بر او دست یابم

«از سر خشم و حفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکو کار نیست.»

عوانه گوید: یکی سعید بن عمرو را در مکه دید و بدو گفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارد آنچه به دستشان بود نزاع کرد و به هلاکت افتاد»

واقعی می‌گفته بود، حادثه محاصره میان عبدالملک بن مسروان و عمرو بن سعید به سال شصت و نهم بود، که عمرو بن سعید در دمشق حصار می‌شد و عبدالملک از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود.

در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت و به نزدیک جمره کشته شد.

سعید بن دینار گریه: او را به نزدیک جمره دیدم که شمشیر از نیام در آورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را نداشته بود او در میانه پیش دوید و حکمیت خاص خداست گفت و مردم بر او تاختند و خونش بریختند.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی برد و شهر کوفه و بصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

آنگاه

سال هفتادم در آمد

در این سال رومیان به جنبش آمدند و بر ضد مسلمانان شام سپاه فراهم آوردند و عبدالملک با شاه روم صلح کرد که هر جمعه یک هزار دینار به او بدهد که از او بر مسلمانان بیمناک بود.

در همین سال چنانکه محمد بن عمر گوید مصعب بن زبیر به مکه آمد و مال بسیار همراه آورد و میان قوم خویش و دیگران تقسیم کرد، چهار پا و مرکب و بار فراوان آورده بود. برای عبدالله بن صفوان و جیسر بن شیبه و عبدالله بن مطیع مال بسیار فرستاد و قربان بسیار کشت.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عاملان وی بر ولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال پیش عهده دار کمکها و قضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته اند عبدالملک پیوسته آهنگ مصعب می کرد و تا بطنان حبیب می رسید و مصعب سوی باجمیرا می رفت آنگاه زمستان هجوم می آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می رفتند و دوباره باز می آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملک از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتم بود، خالد بن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملک گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملک او را فرستاد که با غلامان و خاصان خویش پنهانی بر رفت تا پیش عمرو بن ااصم باهلی رسید.

مسلمه بن محارب گوید: عمرو بن ااصم، خالد را پناهی کرد و کس پیش عباد بن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می کرد، عمرو بن ااصم امید داشت که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده ام خواهستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستاده عمرو بن ااصم وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به خدا نمد از اسب خویش بر نمی گیرم تا با سپاه سوی تو آیم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریست نمی دهم، اینک عباد، همین دم سوی ما

می آید و به خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالک بن مسمع برو.»
ابوالحسن گوید: به قولی خالد پیش علی بن اصمغ فرود آمد و عباد خبر یافت
و کس پیش او فرستاد که من سوی تومی آیم.

عوانه گوید: خالد از پیش ابن اصمغ درآمد، یک پیراهن قهستانی نازک به
تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به
نزد مالک رسید و گفت: «به ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب»، و با پسر خویش برون شد و کس پیش طایفه بکرین وائل و
ازد فرستاد و نخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی یشکر بود، عباد نیز با
سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی در میانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفرة^۹ نافع بن حارث رفتند که بعدها به خالد انتساب
یافت، کسانی از مردم بنی تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعه بن معاویه و
عبدالعزیز بن بشر و مرثه بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفرة،
جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله بن ابی بکر و حمران و مغیره
ابن مهلب از جمله جفریان بودند قیس بن هیشم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی
را به مزدوری می گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست
گفت: «فردا می دهم و غطفان بن انیف از مردم بنی کعب شعری به این مضمون گفت:

«ای زنگوله‌ها، چه بد داوری می کنی

«نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم اکنون

«و تو بردن نشسته ای چاق و ممسک»

گوید: خطاب زنگوله‌ها از آن بود که قیس چند زنگوله به گردن اسب خویش
می آویخته بود.

گوید: عمرو بن و بره قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای

هر کدام سی می گرفت و ده به آنها می داد و شعری به این مضمون درباره او گفتند:

«ای پسر و بره چه بدداوری می کنی

«سی می دهندت و ده می دهی»

گوید: مصعب، زحر بن قیس جعفی را با هزار کس به کمک ابن معمر فرستاد. عبدالملک نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به کمک خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود و مطربن توأم را فرستاد که باز گشت و بدو خبر داد که کسان پراکنده شده اند و اوسوی عبدالملک باز گشت.

سکن بن قتاده گوید: بیست و چهار روز نبرد کردند، چشم مالک آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان و از جمله یوسف بن عبدالله رفت و آمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کند و خود او در امان باشد. پس او خالد را از قلمرو بصره بیرون فرستاد و چون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی تاج رفت. مسلمه گوید: وقتی عبدالملک سوی دمشق باز گشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب بر ابن معمر خشم آورد و قسم یاد کرد که کار به او ندهد و کس پیش جفریان فرستاد و ناسزا گفت و ملامتشان کرد.

مدائنی و دیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی آوردند. روی به عبدالله بن ابی بکره کرد و گفت: «ای پسر مسروح، تو پسر سگی هستی که سگان با وی در می آمیختند و سرخ و سیاه و زرد آورد، از هر سگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبر آمد آنگاه شاهد آوردید که ابوسفیان با مادران زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسبتان باز

می برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند و گفت: «ای پسر زن یهودی! تو بیک کافر

نبطی بودی که در عین‌التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم بن منذرین جارود نیز گفتم: «ای خبیث، می‌دانی تو کیستی و جارود کی بود؟ جارود يك کافر پارسی بود در جزیرهٔ ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه‌ای را نمی‌شناسم که بیشتر از آنها زشتی داشته باشد. پس از آن خواهرش را به مکعب‌فارسی داد و هرگز اعتباری مهمتر از آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترا به نسبت باز می‌برم»
 آنگاه علی بن اصمغ را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی‌تمیم و یکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیز بن بشر را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر مشهور مگر عمویت به روزگار عمر يك بز نندزید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خدا آن که خواهرت را به زنی گرفت به زحمت افتاد.» خواهرش زن مقاتل بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبر چه کار! تواز اهل قطری پیوسته به بنی اسد، که از آنها نه خویشاوند داری نه منسوب.»

آنگاه زیاد بن عمرو را پیش وی آوردند و گفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان بودی، سوی فارس آمدی و ملاح شدی ترا با نبرد چه کار! که در کار کشیدن طناب کشتی ماهر تری.»

آنگاه عبدالله بن عثمان بن ابی‌العاص را پیش وی آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می‌کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هر که را سوی آنها آمد به خویشان پیوسته می‌کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می گردانم»

آنگاه شیخ بن نعمان را پش وی آوردند که گفت: «ای خبیث زاده تو کافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد و خواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد و دوپسر آورد و ترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هر کدام یکصد زد و سرها و ریشهایشان را تراشید و خانه هایشان را ویران کرد، و سه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت و آنها را در اطراف بصره بگردانید و قسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداهش بن یزید اسدی را به تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مره بن مجکان را یافت و بگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسد آیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده ام ببخشید؟»

اما خداهش او را پیش آورد و خونش بریخت.

گوید: در آنوقت خداهش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان بن ذهل یکی از بنی عمرو بن مرثد را بگفت تا خانه مالک این مسمع را ویران کرد و هرچه را در آن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمر بن مصعب را برای وی آورد.

گوید: مصعب در بصره بود تا وقتی که سوی کوفه رفت و آنجا بیودتا برای نبرد عبدالملک برون شد، عبدالملک به مسکن آمد و به مروان بن عراق نامه نوشت که همگی دعوت او را پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملک آنجا را به

همگی‌شان داد که حجار بن ابجر و غضبان بن قبعثری و عتاب بن ورقا، و قطن بن عبدالله حارثی و محمد بن عبدالرحمان بن سعید و زحر بن قیس و محمد بن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمه سپاه عبدالملک با محمد بن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن یزید بن معاویه بود و پهلوی چپ با خالد بن یزید بود.

گوید: مصعب به مقابله عبدالملک رفت اما مردم کوفه از یاری او دست برداشتند.

عرو بن مغیره بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ و راست مردم را نگرستن گرفت چشمش به من افتاد و گفتم: «عروه نزدیک من آی»

گوید: نزدیک وی رفتم گفتم: «چه کار خوبی کرد حسین بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم نشد و تصمیم به جنگ گرفت.» آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید: دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاء بن حیوه گوید: وقتی عبدالملک، عمرو بن سعید را کشت شمشیر به کار انداخت و همه کسانی را که با وی مخالفت کرده بودند از میان برداشت و وقتی آهنگ مصعب داشت و شام و مردم آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن کرد و دستور داد برای حرکت سوی مصعب آماده شوند اما سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند و سپاه روانه کند که اگر ظفر یافتند بهتر و گرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستد که درباره وضع مردم بیهناک بودند که مبادا در مقابله مصعب آسیب بیند و پشت سر وی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیر مومنان بهتر است به جای بمانی و کسانی از خاندان خویش را برای سپاهها بگماری و سوی مصعب روانه کنی»
 عبدالملک گفت: «این کار از يك قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی را که می فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشان را چنان می بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کار شمشیر، اگر به آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. شجاع است اما از تدبیر جنگ بی اطلاع. تواضع را دوست دارد و بارانش با وی مخالفت می کنند، اما یاران من نیکخواهی می کنند.»

گوید: پس عبدالملک روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملک به یاران خویش از مردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامه عبدالملک را همچنان مهر زده و نخوانده پیش مصعب آورد و بدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم گفت: «نخوانده ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملک ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هبچکس چون من نومید نیست، به همه یاران تو نیز نامه ای همانند این نوشته، از من بشنو و گردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس آنها را در بند آهین کن و به ایض کسری فرست و آنجا بدار و کسان بر گمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند و اگر غالب شدی به وسیله آنها بر عشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابو نعمان، به این کار نمی توانم پرداخت، خدا ابو بحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می داد گویی وضع ما را می دید.»

عبدالقاهر بن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس بن هبیم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاشان را مصادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ماه هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سران آنها بر اسب خویش بود و نوحه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیر جانیق مسکن نزدیک هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد و او را از جایی که بود عقب راند. عبدالملک بن مروان عبدالله بن یزید را فرستاد که نزد محمد بن مروان رسید و دو سپاه مقابل شدند که مسلم بن عمرو باهلی کشته شد. بحسی بن مبشر یکی از مردم بنی ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب بن ورقا که سالار سواران مصعب بود فراری شد. مصعب به قطن بن عبدالله جارثی، ابو عثمان، گفت: «سواران خویش را بیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نسی خواهم مذحجیان بی جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجارین ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست‌تر

است.»

به محمد بن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس دیگر چنین نکرد»

که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمد بن سلام گوید: وقتی ابن خازم خبر یافت که مصعب به مقابله عبدالملک رفته

گفت: «آیا عمر بن عبیدالله با وی هست؟»

گفتند: «نه، او را عامل فارس کرده»

گفت: «آیا مهلب بن ابی صفره با وی هست؟»

گفتند: «نه او را عامل موصل کرده»

گفت: «آیا عباد بن حصین با وی هست؟»

گفتند: «نه او را در بصره نایب خویش کرده»

گفت: «من نیز به خراسانم.» و شعری خواند به این مضمون:

«ای جعار، مرا بگیر و بکش و خوشدل باش

که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند

در چنگ تو است.»

گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسر کم، با همراهانت بر نشین

و به مکه پیش عمویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا و اگذار که کشته

می شوم»

پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی برم، اگر خواهی

سوی بصره رو که آنها پیرو جماعتند و از آنجا پیش امیر مومنان رو»

گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیعه

فرار کرده ام و وارد حرم شده ام. جنگ می کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم،

نه شمشیر مایه ننگ است و نه فرار عادت و خوی من، اگر تو می خواهی برو و نبرد

کن.»

گوید: پس عیسی باز گشت و نبرد کرد تا کشته شد.

ابی المهاجر گوید: «عبدالملك به وسیله محمد بن مروان برادر خویش به مصعب

پیغام داد که عموزاده ات امانت می دهد»

اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی نمی رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملک بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیاد بن عمرو بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مومنان! اسماعیل بن طلحه همسایه راستی پیشه من بود و هر وقت مصعب قصد بدی درباره من داشت او را بازمی داشت اگر خواهی او را از گناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیاد که مردی سخت تنومند بود برفت و میان دو صف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد و به نزدیک وی آمد که بدو گفت: «سخنی با تو دارم» پس او نزدیک شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمر بندهای مغزی دار می بستند، زیاد دست در کمر بند اسماعیل زد و او را از زین بکند که مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابو مغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم از آنکه فردا ترا کشته بینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زد که ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داد، سوی او رو»

گفت: «نبايد زنان قريش بگویند که ترا به کشته شدن رها کرده ام»

گفت: «جلو من پیش برو تا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: مصعب تیر خورد و زخمی شد. زاید بن قدامه او را بدید و بدو حمله برد و با نیزه بزد و گفت: «ای خونبهای مختار» و او را بیفکند و عبیدالله بن زیاد بن

ظبيان پياده شد و سرش را جدا کرد و گفت: «وی برادر من نابی بن زیاد را کشته بود»، پس سر او را پیش عبدالملک بن مروان آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما از گرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزه اطاعت تو نکشتم، به واسطه انتقام کشتم، و برای حمل سر، چیزی نمی گیرم» پس سر را به نزد عبدالملک و گذاشت انتقامی که عبدالله بن زیاد می گفت به سبب آن مصعب را کشته از آنجا بود که مصعب در یکی از ولایت‌داریهای خویش مطرف بن سیدان باهلی، از مردم بنی جاوه را سالار نگهبانان کرده بود.

ابوالحسن مداینی گوید: مطرف، نابی بن زیاد بن ظبيان و یکی از مردم بنی نمیر را که راهزنی کرده بودند بیاورد، نابی را کشت و نمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب او را از بصره برداشت و بر احوال گماشت، عبدالله بن زیاد بن ظبيان جمعی را فراهم آورد و به آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند و نهری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد و سوی وی آمد و ابن ظبيان شتابان سوی وی رفت و بانیزه بزد و او را کشت.

گوید: مصعب، مکر بن مطرف را از بی ابن ظبيان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید و آنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبيان را نیافت.

گوید: ابن ظبيان از پس کشته شدن برادرش به عبدالملک پیوسته بود. علی بن محمد گوید: ابن ظبيان در بصره بر دختر مطرف گذشت، بدو گفتند:

«این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» و ابن ظبيان شعری گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درم‌ها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب کشته شد، عبدالملک بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیک دیر

جائلیق کشته شده بود. و چون کشته شد عبدالملک بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاک سپردند.

عروه گوید: ز قنی مصعب کشته شد عبدالملک گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و او حرمت قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی شناسد.»

عبدالله بن شریک عامری گوید: پهلوی مصعب بن زبیر ایستاد بودم نامه ای از قبای خویش در آوردم و گفتم: «این نامه عبدالملک است.»

گفت: «هر چه می خواهی نکن.»

گوید: آننگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ بر آورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدو نگریست آننگاه روی از او برگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملک بردند که در آن نگریست، و گفت: «کی قریش مانند توبه وجود خواهد آورد»

گوید: در مدینه با حبیبی سخن می کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملک بن مروان او را کشت.»

گفت: «پدر و مادرم فدای قاتل و مقتول باد»

گوید: پس از آن عبدالملک به حج رفت، حبیبی پیش وی آمد و گفت: «برادرت مصعب را کشتی؟»

عبدالملک شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

«مزه آنرا تلخ بیند

«و او را به سختی اندازد.»

ابوجعفر گوید: به قولی واقعه قتل مصعب که یاد کردم و جنگی که میان وی

و عبدالملک رخ داد به سال هفتاد و دوم بود و قضیه خالد بن عبدالله که از جانب عبدالملک سوی بصره رفت به سال هفتاد و یکم بود، و کشته شدن مصعب به ماه جمادی الاخر بود.

به گفته واقدی در این سال عبدالملک بن مروان وارد کوفه شد و کارهای عراق و کوفه و بصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به گفته ابوالحسن این به سال هفتاد و دوم بود.

علی بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی الاخر سال هفتاد و دوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبدالملک به کوفه آمد در نخيله جا گرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند و آنها را اندک دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندک بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده اید؟»

عبدالله بن یعلی نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به کمک کی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به کمک کسانی از ما که با تو هستند»

پس از آن مذحجیان و همدانیان بیامدند و گفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفه جعفری آمدند و چون عبدالملک آنها را بدید گفت: «ای گروه جعفری برادر زاده تان میان شماسست و او را نمان کرده اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اورا بیارید»

گفتند: «در امان خواهد بود؟»

گفت: «شرط هم می نهید؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط می نهیم

بلکه چون فرزند که به پدر می‌نازد به تومی‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید، وی در امان است.»

پس او را ییاوردند، یحیی کینهٔ ابویوب داشت و چون عبدالملک در او نگرست گفت: «ای ابو قبیح، تو مرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»
یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملک پشت سر وی نگرست و گفت: «چه مردی! چه بچه کنیزی!»

معین بن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»
گوید: مردی نکو منظر جلومن بود و من پشت سرا بودم - معبد زشت روی بود - عبدالملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

«که گویی ما را ن زمین بوده‌اند

«به همدیگر تعدی کردند

«ورعایت یکدیگر نکردند

«سروران و کسانی که ادای قرض می‌کردند

«از آنها بوده‌اند»

آنگاه روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: و من از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
و حکم خود را نمی شکند
از آنهاست»

«و کسی که مطابق سنت و رسم
به پایان بردن حج با اوست
از آنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «کی بوده؟»

گفت: «نمی دانم»

گوید: و من از پشت سر او گفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته اند؟»
گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا
پسید.»

پس روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «نامش چه بود؟»

گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان بن حارث»

پس روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «از کدام تیره؟»

گفت: «نمی دانم»

و من از پشت سر او گفتم: «از بنی ناج»

و عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی ناج و کوشش ها که میانشان کردی

«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز